

استاد محترم

آن روز هم گذشت، هرگونه‌ای که بود

بی‌نور، بی‌صفا، بی‌نغمه، بی‌سرود

از صبح تا به شب، چندین کلاسِ درس

همچون همیشه سرد، بی‌اوج و بی‌فروود

استاد محترم کم‌کم قدم قدم

آمد به خانه‌اش، دل خسته و خمود

کبریت شعله زد، سیگار را گرفت

افتاد روی مبل، گم شد میان دود

«امروز جمعه بود، رفتی کجا، پدر؟»

می‌گفت دخترش، با حسرتی کبود

انگار دخترک، در ازدحام دود

تنها برای خود، می‌گفت و می‌شنود

از جیغ دخترک، چُرتِ پدر شکست

آن قفل بسته را، فریاد او گشود

با صد غرور کور، گفتش: «پیام نور»

در چشم او ولی، نوری نمانده بود

در ذهن خسته‌اش، از حرف تازه‌ای

نوری نمی‌دمید، راهی نمی‌نمود

«قسط کدام وام؟ وام کدام بانک؟...»

فردا چه مانده است، از من به یادبود؟!
یادش به خیر باد، آن روزهای سبز!
ای کودکی سلام! ای کودکی درود»
پل زد به کودکی، اما میانِ راه
خواب دوباره‌ای، استاد را ربود
در خواب خسته دید، تولید علمی‌اش
از جنس درد و داغ، چندین مقاله بود!
فردا که شنبه بود، آغاز هفته بود
از نو کلاس و درس، از بانگ صبحِ زود
کو نور زندگی؟ شور تپندگی؟
کو حرف تازه‌ای؟ کو کشف و کو شهود؟
فردا دوباره درس، فردا دوباره کار
فردا دوباره آه! فردا ولی چه سود؟!